

آشنایی با یک مترجم

مریم مفتاحی

شجاع نی نوا



... اولین بار که با کلمه «مترجم» آشنا شدم، به قدری کوچک بودم که نمی توانستم تلفظش کنم. پدرم که خود از خوانندگان ادبیات، به خصوص ادبیات جهان بود و کار ترجمه را بسیار باارزش و مهم می دید، آینده ام را رقم زد و از همان کودکی به من گفت که دوست دارد روزی مترجم شوم. در واقع عشق به ادبیات را مدیون پدرم هستم و تنها ارثیه او به من همین عشق به مطالعه و کتاب خوانی است. شاید از معدود افرادی باشم که اگر می شد روزی شروع دوباره ای داشت، من مجدداً در همین مسیر قدم می گذاشتم. پدر بزرگم در دهه سی و چهل سرپرست روزنامه «اطلاعات» در استان مازندران بود و پدرم خبرنگار و روزنامه نگار، در نتیجه فضای خانوادگی من چنان بود که مطالعه یک ارزش محسوب می شد و خرید کتاب از ضروریات بود. من دیوانه وار کتاب می خواندم و تمام پول توجیبی ام را صرف خرید

کتاب می‌کردم. بعد از اتمام دبیرستان و با شروع تحصیل در دانشگاه «علامه طباطبایی» در رشته مترجمی زبان انگلیسی، قدم به دنیای ترجمه گذاشتم. اولین کاری که ترجمه کردم و از پروژه‌های دانشجویی من محسوب می‌شود *توبیوگرافی* مارک تواین است، اما هیچ‌وقت تصمیمی برای چاپش نگرفتم. کار بعدی من که آن را هم در دوران دانشجویی انجام دادم، ترجمهٔ رمان کلاسیک *باغ مخفی* اثر فرانسیس هوجسان برنت است. در حوزهٔ روان‌شناسی هم ترجمه‌هایی به چاپ رسانده‌ام، اما خیلی زود متوجه شدم حوزهٔ مورد علاقه‌ام ادبیات است و این ترجمهٔ ادبی است که شاید در آن استعداد داشته باشم، بعد به‌طور حرفه‌ای به ترجمهٔ ادبی روی آوردم. معتقدم اگر آدم‌ها به استعدادهای خود پی ببرند و شغل خود را از روی علاقه و بر مبنای استعداد ذاتی انتخاب کنند، بی‌شک در آن موفق خواهند شد و اگر عشق خود را به کارمان بدهیم و نهالی را که می‌کاریم با عشق آبیاری کنیم، قطعاً حاصلش را خواهیم دید.

ترجمه‌های متعددی انجام داده‌ام، اما از نظر خودم مهم‌ترین اثری که ترجمه کرده‌ام، رمان *قطور و دو جلدی سهرهٔ طلایی* است از نویسندهٔ آمریکایی به نام دانا تارت که جایزهٔ پولیتزر ۲۰۱۴ را برای نویسنده‌اش به ارمغان آورد؛ یک رمان فلسفی دارای جهان‌بینی که از منظری فیلسوفانه به هستی می‌نگرد. اما شاید مهم‌ترین کارم و مهم‌ترین اثری که به‌عنوان مترجم در دنیای کتاب‌خوانی و نشر ایران برجا گذاشته باشم، معرفی جوجو مویز نویسندهٔ بریتانیایی به خوانندگان ایرانی است. با ترجمهٔ آثار این نویسندهٔ پرفروش جهانی و به کمک معرفی خوب ناشرش، تکاپویی در میان خوانندگان، به‌خصوص خوانندگان نوپا، رخ داد و جریانی به‌راه افتاد که توانست تاحدودی شماری از ایرانیان مستعد به کتاب‌خوانی را از خواب سنگین بیدار کند و بستری برایشان فراهم سازد که شاید کتاب‌خوانی به عادت آنها تبدیل شود. در اینجا به چند نمونه از ترجمه‌هایم اشاره می‌کنم. رمان *رز برفی* نوشتهٔ لولو تیلور بریتانیایی را به‌دلیل روشنگری‌هایش ترجمه کرده‌ام. *دختر / اینشتین* به قلم فیلیپ سینگتون برداشتی آزاد است از زندگی دختر گمنام و عقب‌ماندهٔ ذهنی «اینشتین» که در تاریخ سرگذشتی نامعلوم دارد، جنبه‌های تاریخی آن نیز حائز اهمیت است و بر اساس مستنداتی به آلمان نازی در دوران جنگ جهانی دوم می‌پردازد. *گنجینهٔ خرد چین* و *انتقام فیثاغورث* از دیگر ترجمه‌هایم هستند.

... یکی از ویژگی‌های مهم مترجم ادبی داشتن خلاقیت و ذوق ادبی است، اصلاً مترجم ادبی خود باید ادیب و بالقوه نویسنده باشد، ادبیات هنر است، پایه و اساسش نوآوری و خلاقیت. مترجم ادبی به شَم ادبی نیاز دارد که به عقیدهٔ من بیش از آنکه اکتسابی باشد، ذاتی

است و به استعداد و نبوغ فطری مربوط می‌شود. داشتن خلاقیت و تسلط بر ظرفیت‌های زبانی به مترجم ادبی کمک می‌کند متن را به‌درستی بازآفرینی کند. اما قطعاً مترجم‌های جوان از مترجم‌های قدیمی‌تر تأثیر می‌پذیرند و از آنها الهام می‌گیرند، اتفاقی که در هر حوزه‌ای رخ می‌دهد، باید هم چنین باشد، همان‌طور که برای خود من مترجمانی چون محمد قاضی و ابوالحسن نجفی الهام‌بخش بوده‌اند. اما این سرمشق قراردادن‌ها نباید کور و عاری از ابتکار باشند. یک مترجم ادبی خوب، نمونه‌هایی از ترجمه‌های مترجمان پیشکسوت را می‌خواند، راهکارها را می‌آموزد و هنجارها را دریافت می‌کند ولی آنچه ارائه می‌کند نباید همانی باشد که دریافت کرده است. نگاه به دست مترجمان پیشکسوت و دنباله‌روی از آنها از مترجم جوان یک مترجم زبده نمی‌سازد. آشنایی با هنجارها و شیوه‌های ترجمه که توسط دیگر مترجمان کشف شده است که آن هم در اصل سبک و سیاق نویسنده اصلی است، می‌بایست فقط بستری فراهم کند که مترجم تازه کار ترجمه را تجربه کند و خلاقیتش را شکوفا سازد. مترجم نه تنها نباید تابع سبک هیچ مترجمی باشد، بلکه خود نیز نباید هیچ سبکی داشته باشد. مترجم فقط تابع سبک صاحب اثر است، یعنی نویسنده. به عقیده من سبک مترجم معنی ندارد و مترجم صاحب سبک نیست. اگر با خواندن چند صفحه از ترجمه رمانی بشود حدس زد که ترجمه فلان مترجم است، مترجم مذکور کارش را به‌درستی انجام نداده است. مترجم نویسنده نیست که صاحب سبک باشد. سبک ترجمه تابع سبک متن اصلی است، البته هر مترجم تفسیر خود را از یک اثر دارد ولی این بدان معنی نیست که دارای سبک باشد. یکی از مهم‌ترین عناصری که مترجم‌ها را از هم متمایز می‌کند، توانایی آنها در کشف سبک و سیاق و لحن نویسنده است. مثلاً اگر متنی طنزآلود است، مترجم باید لحنش را به‌درستی کشف کند و با بهره‌بردن از امکانات زبان مقصد نزدیک‌ترین ترجمه را ارائه کند و آگاهی مترجم به ظرافت‌های زبانی زبان مقصد به او کمک می‌کند ترجمه‌ای قوی انجام بدهد. از طرفی نیز، هرفردی بانک واژگان و نحو خود را دارد و ساختارهایی که به کار می‌گیرد براساس تجربه‌های شخصی اوست، درست که سلیقه و تجارب فردی افراد با یکدیگر فرق دارند، حتی در کاربرد زبان، و اینها همه بر ترجمه اثر می‌گذارند اما نباید در حدی باشد که قلم مترجم دارای سبک شود. هرزبانی محدودیت‌ها و ساختارها و ظرفیت‌های زبانی خود را دارد و زبان‌ها به‌طور طبیعی با یکدیگر فرق دارند، برای همین، در بعضی مواقع انتقال دقیق سبک به‌دلیل تفاوت‌های ساختاری زبان‌ها مقدور نیست، در این‌گونه مواقع می‌توان با انتقال ویژگی‌های اصلی سبک و در سطحی کلی به سبک نویسنده وفادار ماند. در

اینجا، متن در کلیت خود منطبق با سبک نویسنده است، و این اتفاق است که به عقیده من در ترجمه ادبی کم رُخ نمی‌دهد.

دنیا پر از کتاب‌های خوب برای ترجمه است. نویسنده‌های اندیشمندی هستند که هنوز به جامعه کتاب‌خوان ایرانی معرفی نشده‌اند. یکی از وظایف مترجم ادبی، کشف و معرفی نویسندگان است، مترجم ادبی خود باید کتاب‌خوان باشد و عاشق ادبیات، پژوهش‌گر و کاشف، و نگاهی موشکافانه داشته باشد، با ادبیات روز دنیا آشنا و در جریان تمامی رُخدادهای ادبی باشد، اینها همه به او در کشف نویسنده جدید کمک می‌کند و بعد از ترجمه چند کار از آن نویسنده، تبدیل می‌شود به مترجم فارسی او، بعد از آن نیز به مترجم حرفه‌ای ادبیات.

برخی مترجم‌ها یا حتی ناشرها به خود زحمت نمی‌دهند تا به دنبال کشف نویسنده‌ای بروند. آنها بیشتر ترجیح می‌دهند به سراغ نویسنده‌ای بروند که زحمت معرفی‌اش را دیگران کشیده‌اند، چون کشف و معرفی یک نویسنده کار راحتی نیست و معمولاً زمان‌بر و پُرهزینه است. اغلب ترجیح می‌دهند از نویسنده‌ای ترجمه کنند که فروش تضمین شده است، آنها ریسک نمی‌کنند کاری از یک نویسنده گمنام ترجمه کنند. با این همه، همیشه نویسندگانی وجود دارند که کارهای درخور توجه نوشته‌اند اما به دلایلی دیده نشده و نتوانسته‌اند به فهرست پرفروش‌ها راه پیدا کنند یا به جوایز ادبی دست یابند. مترجم ادبی باید جست‌وجو و تحقیق کند و آنها را بیابد، که البته چنین کشفی کار آسانی نیست.

این روزها سرگرم ترجمه رمان قطوری هستم از دانا تارت، نویسنده آمریکایی و برنده جایزه پولیتزر، با نام *گذشته سَری* که پیش از این رمان دو جلدی *سهره طلایی* این نویسنده را ترجمه و منتشر کرده‌ام. دانا تارت زبان و ادبیاتی سنگین دارد و ترجمه آثارش به دقت و وسواس زیادی نیاز دارد. نگاه فیلسوفانه به جهان هستی و بهره‌بردن از فلسفه و تاریخ هنر ترجمه اثرش را سخت می‌کند.

نمونه ترجمه: گزیده‌ای از رمان *سهره طلایی* نوشته دانا تارت، برنده جایزه پولیتزر ۲۰۱۴
به همان اندازه که معتقدم حقیقتی در آن سوی توهم وجود دارد، به این باور رسیده‌ام که هیچ حقیقتی ماورای آن وجود ندارد. زیرا، بین واقعیت از یک طرف و نقطه‌ای که ذهن، واقعیت را تحت تأثیر قرار می‌دهد، منطقه‌ای بینابینی وجود دارد، یک حاشیه‌ی رنگین‌مانی که زیبایی در آن پدید می‌آید، جایی که دو سطح مختلف با هم درمی‌آمیزند و چیزی را که زندگی به دست نمی‌دهد، در اختیار می‌گذارند: هنر و معجزه در این فضا قرار دارند.

و باید بگویم عشق هم در همین فضاست، یا شاید دقیق‌تر، این منطقه‌ی بینابینی تناقض اصلی عشق را نشان می‌دهد. از نزدیک‌تر که می‌بینی یک دست کک‌ومکی کنار یک پالتوی سیاه است، یک قورباغه‌ی کاغذی چپه‌شده. قدمی که عقب می‌روی، دوباره توهم می‌بینی: زندگی بالای زندگی، هرگز مرگی وجود ندارد. پپا خودش در این تناقض سیر می‌کند، بین عشق‌ورزیدن و عشق‌نورزیدن، آن‌جا و آن‌جا نه. عکس‌های روی دیوار، جوراب گلوله‌شده‌ی زیر کاناپه. لحظه‌ای که خواستم پرزی را از روی موهایش بردارم، خندید و خودش را کنار کشید. درست همانطوری که موسیقی، فضای بین نت‌هاست، همان‌جوری که ستاره‌ها به خاطر فضای بین‌شان زیبا هستند، همان‌جوری که خورشید بر قطره‌های باران پیروز می‌شود و آسمان را در زاویه‌ای رنگین کمانی می‌کند، پس فضای بینابینی دقیقاً همان فضایی است که من در آن هستم و می‌خواهم همان‌جا بمانم، و اگر بخوام راستش را بگویم امیدوارم در همان فضا بمیرم: جایی که نومی‌دی بر تناقض مطلق پیروز می‌شود و اعجاب می‌آفریند.

And as much as I'd like to believe there's a truth beyond illusion, I've come to believe that there's no truth beyond illusion. Because, between 'reality' on the one hand, and the point where the mind strikes reality, there's a middle zone, a rainbow edge where beauty comes into being, where two very different surfaces mingle and blur to provide what life does not: and this is the space where all art exists, and all magic.

And—I would argue as well—all love. Or, perhaps more accurately, this middle zone illustrates the fundamental discrepancy of love. Viewed close: a freckled hand against a black coat, an origami frog tipped over on its side. Step away, and the illusion snaps in again: life-more-than-life, never-dying. Pippa herself is the play between those things, both love and not-love, there and not-there. Photographs on the wall, a balled-up sock under the sofa. The moment where I reached to brush a piece of fluff from her hair and she laughed and ducked at my touch. And just as music is the space between notes, just as the stars are beautiful because of the space between them, just as the sun strikes raindrops at a certain angle and throws a prism of color across the sky—so the space where I exist, and want to keep existing, and to be quite frank I hope I die in, is exactly this middle distance: where despair struck pure otherness and created something sublime.
